

جوزف برادسکی
ترجمه کلی امامی

یادی از نادژدا مندلستام

(Nadezhda Mandelstam) (۱۸۹۹-۱۹۸۰)



نادژدا مندلستام (Nadezhda Mandelstam) از هشتادویک سال زندگیش، نوزده سال را با عنوان همسر بزرگترین شاعر روس قرن حاضر، اوسپ مندلستام (Osip Mandelstam) سپری کرد، و چهل و دو سالش را در مقام بیوه^۱ او. بقیه کودکی و نوجوانی او بود. در میان گروههای تحصیلکرده، به خصوص در بین اهل قلم بیوه^۲ مرد بزرگی بودن کافی است تا هویتی به وجود آورد. این رسم به خصوص در روسیه رایج تر است، و در سالهای دهه^۳ ۱۹۳۰ و ۴۰، حکومت وقت با چنان شتابی بیوه^۴ نویسنده تولید می کرد که در اواسط سالهای دهه^۵ ۱۹۶۰ تعدادشان برای تشکیل یک سندیکای حرفه ای کافی بود.

تا آخمتووا (Anna Akhmatova) همیشه می گفت، "نادی خوشبخت ترین بیوه هاست." این حرف او مبتنی بر معروفیت جهانی اوسپ مندلستام در همان زمان بود. منظور او، طبیعتاً^۶، اشاره به همکار شاعرش بود، و با وجودی که حق داشت، نظر دیگران در خارج هم همین بود. هنگامی که این معروفیت فرا رسید، خانم مندلستام، اواسط شصت سالگی بود، سلامتیش بیش از حد شکننده و درآمدش بسیار اندک بود. به علاوه تمام این معروفیت جهانی شامل جمعیت افسانه ای "یک ششم کل کره^۷ زمین"، یعنی خود روسیه نمی شد. در این زمان نادژدا نزدیک به دو دهه بیوه بود، محروم از همه چیز، درگیر در جنگ کبیر (که همه گونه محرومیت های شخصی را محو می کرد)، و در وحشت روزانه^۸ دستگیری

توسط مقامات امنیتی دولت به عنوان بیوه دشمن مردم به جز مرگ، هر حادثه‌ای برای اتفاق می‌افتاد، می‌توانست به‌گونه‌ای سبکبار شدن به حساب آید.

درست در همین زمان برای نخستین بار او را دیدم، در زمستان ۱۹۶۲، در شهر پسکف، همراه گروهی از دوستان برای تماشای کلیساهای شهر رفته بودیم، (به‌نظر من، بهترین‌ها در سراسر امپراطوری). آنا اخماتوا وقتی از مقصد سفر ما آگاه شد، پیشنهاد کرد سری هم به نادژدا مندلستام بزنیم، که در دبیرستان محل انگلیسی درس می‌داد. چند کتابی هم برایش پیشکش فرستاد. برای نخستین بار بود که نام او را می‌شنیدم: نمی‌دانستم وجود هم دارد.

او در آپارتمان کوچکی شامل دو اتاق، در مجتمعی اشتراکی زندگی می‌کرد. یکی از اتاق‌ها زنی اشغال کرده بود که تصادفاً "نامش نسبت سووه‌تایوا (به معنی سووه‌تایوا نه) بود، در اتاق دوم مندلستام زندگی می‌کرد. مساحت اتاق هشت مترمربع بود، به‌اندازه یک حمام متعارف امریکایی. تختخواب فلزی دو نفره‌ای، بیشتر فضای اتاق را گرفته بود، به‌علاوه دو صندوق خیزرانی، یک قفسه‌کشودار با آیینهای کوچک، و میز همه‌کاره‌ای کنار تختخواب، که روی آن بشقاب غذای نیم‌خورده‌اش دیده می‌شد، در کنار بشقاب، نسخه‌ای جیبی کتاب "جوجه‌تپیغی و روباه" اثر ایزایا بربلین (Isaiah Berlin) باز بود. حضور آن کتاب جلد قرمز در این اتاق محقر، و این واقعیت که او به صدای درزدن ما آن را زیر بالش پنهان نکرد، دقیقاً این مفهوم را داشت: آغاز نوعی رهایی.

بعداً معلوم شد که کتاب را اخماتوا برایش فرستاده، که بیش از نیم قرن نزدیکترین دوست مندلستام‌ها باقی ماند: نخست دوست هر دو مندلستام، بعداً "دوست نادژدا تنها. اخماتوا که شخصاً "دوبار بیوه شده بود (شوهر اولش، نیکلای گومیلوف شاعر در سال ۱۹۲۱ توسط چکا - نام دوشیزگی کا. گ. ب. تیرباران شده بود، شوهر دومش، متخصص تاریخ هنر نیکلای پونین، در اردوگاه کار اجباری، وابسته به همان سازمان جان سپرد)، از هیچ کمکی به مندلستام دریغ نمی‌کرد، و در سالهای جنگ با رساندن مخفیانه نادژدا به تاشکند، عملاً جان او را نجات داد، پیشتر گروهی از نویسندگان به دستور دولت به تاشکند انتقال یافته بودند و همانها جیره خوراکشان را با نادژدا تقسیم می‌کردند. با وجود آن که دو شوهر اخماتوا توسط عمال حکومتی کشته شده بودند، و پسرش هیچ‌ده سال در اردوگاه کار اجباری جان‌کننده بود، وضع او از نادژدا مندلستام بهتر بود، اگر همه به‌این دلیل که او را به‌عنوان نویسنده می‌شناختند، گرچه با اکراه، و اجازه داشت در لنینگراد و مسکو زندگی کند. برای همسر یک دشمن مردم، شهرهای بزرگ به‌سادگی مکانهای مصنوع بود.

طی دهه‌های پیاپی، این زن در حال فرار بود، از بیراهه‌ها و شهرهای کوچک این امپراطوری عظیم، کوتاه زمانی درنگ کردن در یک محل جدید، تا به محض احساس اولین علامت خطر، دوباره دمش را روی کولش بگذارد. موقعیت شخصی که وجود ندارد، طبیعت ثانوی او شده بود. او زن ریزنقشی بود، لاغر و نحیف، و با گذشت سالها، بیشتر و بیشتر آب می‌رفت، توگویی می‌کوشید خود را به چیزی بی‌وزن تبدیل کند، چیزی که به آسانی به وقت فرار بشود در جیب گذاشت. به همین دلیل، عملاً "هیچگونه اسباب و ابزاری نداشت، نه میز و صندلی، نه آثار هنری، نه کتابخانه‌ای. کتابها، حتی کتابهای خارجی، مدت زیادی در دست او باقی نمی‌ماند؛ پس از خوانده شدن یا تورق، به‌عکس دیگری داده می‌شدند. کاری که باید با همه کتابها کرد. در سالهایی که در اوج رفاه بود، در اواخر دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰، گرانبهارترین چیزی که در آپارتمان یک اتاق‌اش در حومه مسکو داشت ساعت کوکوداری بود که به دیوار آشپزخانه‌اش آویخته شده بود. دزدی اگر می‌آمد نا امید می‌شد، همینطور کسانی که با حکم جستجو می‌آمدند.

در آن سالهای "رفاه" پس از چاپ دو جلد خاطراتش* در غرب، آن آشپزخانه زیارتگاه گروههای متفاوتی از زائران واقعی شده بود. تقریباً یک شب در میان، بهترینهای آنچه پس از دوره استالین به‌جا مانده بودند، یا به زندگی بازگشته بودند، دور میز چوبی آن آشپزخانه جمع می‌آمدند، که ده‌برابر بزرگتر از میز کنار تختخواب پسکف بود. تقریباً به‌نظر می‌رسید که نازدا می‌کوشید دهه‌های مطرود بودن خود را جبران کند. من شک دارم، که او چنین می‌خواست و به‌گونه‌ای من او را در اتاق محقرش در پسکف بهتر به‌یاد می‌آورم، یا نشسته بر لبه نیمکتی در اتاق آخمانووا در لنینگراد، که گهگاه مخفیانه و به‌طور غیرقانونی از پسکف به‌آنجا می‌آمد، یا در عمق راهروی شکلوفسکی (Shklovsky) در مسکو، جایی که مدتی مخفی ماند تا محلی برای زندگی یافت. شاید من این را روشنتر به‌یاد می‌آورم، چون در این‌جاها او بیشتر آن چیزی بود که بود، یک مطرود، یک فراری، یک "دوست-گدا"، همانگونه که مندلستام در یکی از شعرهایش به او خطاب می‌کند، و این چیزی است که او تا آخر عمر باقی ماند.

دانستن این واقعیت که او دو جلد خاطراتش را در سن شصت و پنج‌سالگی نوشت، واقعا نفس‌گیر است. در خانواده مندلستام، اوسپ نویسنده بود، نازدا نبود. بیشتر از آن دو جلد، اگر هم چیزی نوشته باشد، نامه به دوستان، یا درخواستهایی از دادگاه عالی است. مورد او، مورد کسی نیست که در آرامش ایام بازنشستگی زندگی طولانی و پرحادثه‌ای

* با عنوان "امید در ناامیدی" و "امید رها شده" به زبان انگلیسی در سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۷۳ در آمریکا و انگلیس انتشار یافته است.

را مرور می‌کند. چرا که شصت و پنج سال زندگی او عملاً "زندگانی طبیعی نبود. این بی‌دلیل نیست که در قوانین مجازات شوروی ماده‌ای وجود دارد که مشخص می‌کند، گذران یک سال در بعضی اردوگاه‌های کار اجباری معادل با سه سال کار در اردوگاه‌های دیگر است. به‌دلیل همین موهبت، عمر بسیاری از روسها در این قرن کمابیش برابر طول عمر پیامبران تورات است— که نازدا وجه تشابه دیگری هم به آنها داشت: وفاداری مطلق به عدالت. اما تنها وفاداری به عدالت نبود که سبب شد او در سن شصت و پنج سالگی در زمان زنگ تنفس بنشیند و این کتابها را بنویسد. آنچه آنها را پدید آورد به‌گونه‌ای تکرار بود، تکرار در مقیاس یک، از همان روندی که یک‌بار پیشتر در تاریخ ادبیات روسیه اتفاق افتاده بود. منظور من ظهور یک دوره "فوق‌العاده" نثرنویسی روسیه در نیمه دوم قرن نوزدهم است. آن نثر، که گویی از ناکجا ظاهر می‌شود، همانند معلولی بدون علت قابل پیگیری، و درحقیقت به‌سادگی نوعی بازده جنبی شعر قرن نوزدهم روسیه بود. شعری که زمینه را برای همه‌گونه نویسنده‌گی بعدی در روسیه آماده کرد، و بهترین آثار نثر روسی را می‌توان بیژواک دور و باز پرداخت دقیق آن ظرافتهای واژه‌ای و روانی دانست که در شعر روسیه در آغاز ربع اول قرن به چشم می‌خورد. آنها آخمتووا اغلب می‌گفت، "بسیاری از شخصیت‌های داستانی یوسکی قهرمانان پیر شده پوشکین هستند، یوگنی آنگین‌ها و غیره."

نثر همیشه در پی نظم می‌آید، و در زندگی نازدا مندلستام نیز در بیشتر از یک مورد چنین بود. در مقام یک نویسنده، و نیز یک شخصیت، او آفریده "دو شاعر است، که زندگیش با آنها درآمیخته بود: اوسیب مندلستام و آنا آخمتووا. و نه به‌این دلیل که اولی همسرش بود و دیگری دوست مادام‌العمرش. به‌رحال، چهل سال بیوه بودن می‌تواند خوشترین خاطرات را کمرنگ کند (و در مورد این ازدواج خاطرات خوش بسیار اندک و بافاصله بوده‌اند، اگر همه به‌دلیل آن که همزمان با نابودی اقتصادی مملکت که در پی انقلاب آمد، جنگ داخلی، و اولین برنامه‌های پنج‌ساله بود). همچنین، سالهایی بوده‌اند که برای او امکان نداشت آخمتووا را ببیند، و نوشتن نامه نامناسبترین وسیله ارتباط بود. کاغذ، به‌طور کلی خطرناک بود. بنابراین آنچه بندهای این ازدواج و آن دوستی را محکم کرد چیزی جز یک نکته فنی نبود: لزوم به خاطر سپردن آنچه را که نمی‌شد به روی کاغذ آورد، به‌عبارت دیگر، شعرهای هر دو شاعر.

در انجام این کار یا به‌قول آخمتووا، در آن "دوره" قبل از گوتنبرگ "نازدا مندلستام، تنها نبود. با این وجود، تکرار شبانه‌روزی اشعار شوهر مرده‌اش بدون تردید نه‌تنها به‌درک بیشتر و بیشتر آنها کمک کرد، بلکه تجدید حیات صدای او نیز بود، با زیر و بمهایی که تنها خود او می‌دانست، با حضور پراحساس اما فرار او، با درک این بخش از سوگند ازدواج که "در خوبی و بدی" (با هم هستیم)، به‌خصوص نیمه دوم آن. این‌وضع در مورد اشعار

آخامتوای عملا" همیشه غایب نیز صادق بود، چون این فن به حافظه سپردن، وقتی به کار افتاد، آن را پایانی نیست. این وضع در مورد نویسندگان دیگر، عقاید مشخص، اصول اخلاقی و هر چه را که جز در حافظه به نحوی دیگر نمی‌شد زنده نگاه داشت، صادق بود. و به تدریج این چیزها ملکه ذهن او شد. اگر جایگزینی برای عشق وجود داشته باشد، همانا خاطره است. پس به خاطر سپردن، به معنی انیان کردن لحظه‌های خصوصی است. به تدریج ابیات آن شعرا ذهنیت او و هویت او شدند. و نه تنها به او سطح نگاه و زاویه‌ای از دید عرضه کردند، از آن مهتر، این ابیات برای او هیاری از زبان فراهم آوردند. از این رو، زمانی که به نوشتن کتابش پرداخت، لاجرم - در این هنگام کاملا" غریزی و ناخودآگاه - جملاتش را با جملات آنان اندازه‌گیری می‌کرد. وضوح و نبودندامت در صفحاتش، در عین حال که بازتاب شخصیت ذهن او هستند، همچنین نتیجه اجتناب ناپذیر سبک شعاری هستند که آن ذهن را شکل داده‌اند. چه در محتوا و چه در سبک، کتابهای او در حقیقت نکلمه‌هایی هستند به دیدی متعالی از زبان، که همانا شعر است و در روند به خاطر سپردن ابیات شوهرش، گوشت و خون او شدند.

به قول و. ه. آودن (W. H. Auden)، شعر والا، به گونه‌ای دل او را به درد آورد که به نثر رو آورد. و واقعا" هم چنین شد، زیرا میراث این دو شاعر را تنها می‌توان با نثر گسترش داد یا درباره‌اش سخن پردازی کرد. از شعر آنها، فقط می‌شد تقلید ناشیانه کرد، که کرده‌اند. به عبارت دیگر، نثر نادرذا مندلستام تنها وسیله بیانی موجود برای زبان بود تا از راکد ماندن پرهیز کند. و نیز، تنها وسیله بیانی موجود برای ذهنیتی بود که توسط کاربرد زبانی آن دو شاعر شکل گرفته بود. از این رو، کتابهای او تنها خاطراتی از او و راهنمایی به زندگانی دو شاعر بزرگ نبود. با وجود آن که این عملکردها را هر دو به نحو احسن انجام می‌دهند، این کتابها ضمیر خودآگاه ملت را متبلور می‌کنند. دست کم، از آن بخشی که قابل استناد بود.

پس شگفت‌آور نیست که این تبلور لاجرم به محکوم کردن رژیم منجر می‌شود. این دو جلد کتاب خانم مندلستام در حقیقت برابر با روز رستاخیزی در روی زمین برای دوران او و ادبیات آن دوران محسوب می‌شود - رستاخیزی به حق، چرا که همین دوران بود که فردوس خاکی را منهدم کرد. و شگفت‌آور نیست که بدانیم این خاطرات، به خصوص جلد دوم، در هیچکدام از جوانب دیوار کرم‌لین، مورد پسند قرار نگرفتند.

باید اعتراف کنم که مقامات از دانشمندان واکنشی صادقانه‌تر نشان دادند: آنها به سادگی در دست داشتن این کتابها را جرمی اعلام کردند که قابل کیفر قانونی است. اما روشنفکران، به خصوص در مسکو، از اتهامهای نادرذا مندلستام علیه بسیاری از اعضای برجسته و نه‌چندان برجسته آن طبقه، در شریک جرم بودن با حکومت، به‌عنوان نزدیک

شدند ، و خون انسانها حقیقتاً در آشپزخانه^۶ او به جوش آمد .

نامه‌های سرگشاده و نیمه سرگشاده بود که می‌رسید ، دوستیها و ازدواجهایی بود که می‌گست همه به این سبب که مردد بودند آیا وقتی او کسی یا کسانی را به عنوان جاسوس معرفی کرده حق داشته یا اشتباه کرده است . یکی از معترضین بنام ، با تکان دادن ریشش ، اعلام کرد ، " او به تمام نسل ما کثافت زد " ، گروهی به کلبه‌های بیلاقی شان پناه بردند یا خود را حبس می‌کردند تا روی ضد خاطراتی کار کنند . این تازه اوایل سالهای دهه^۷ ۱۹۷۰ بود ، شش سال بعد همین افراد به همان نسبت از دیدگاه سولژنیتسین درباره^۸ یهودیها دچار انشعاب شدند .

در ضمیر خود آگاه اهل قلم چیزی وجود دارد که حاکمیت اخلاقی کسی را تحمل نمی‌کند ، آنها حضور دبیر اول حزب را می‌پذیرند پیشوایی چون هیتلر را هم . . . ، اما آنها مشتاقانه پیامبر را مورد سؤال قرار می‌دهند . احتمالاً^۹ به این دلیل که اگر بگویند تو یک برده‌ای ، خبر قابل تحملتری است تا بگویند تو اخلاقاً^{۱۰} صفری . به هر حال ، به سگ افتاده که لگد نمی‌زنند . با وجود این ، یک پیامبر به سگ افتاده لگد نمی‌زند که کارش را بسازد ، بلکه برای آن که او را به سرپا بلند کند . مقاومت در مقابل آن لگدها ، مورد سؤال قرار دادن اتهامات و ادعاهای یک نویسنده ، ناشی از حقیقت‌جویی نیست ، بلکه کوه نظری روشنفکران را نسبت به بردگی می‌رساند . پس چه از این بدتر ، برای روشنفکران و اهل قلم وقتی که حاکمیت اخلاقی با حاکمیت فرهنگی توأم می‌شود ، درست همان‌طور که در مورد نادرزدا مندلستام چنین شده بود .

در اینجا ما یلم گامی فراتر بردارم . واقعیت به خودی خود به مفت نمی‌ارزد . درک واقعیت است که به آن معنا می‌بخشد . و در میان ادراک سلسله مراتبی وجود دارد (و ، به همان نسبت میان معناها) و آنها^{۱۱} که از طریق حساس‌ترین و ظریف‌ترین منشورها کسب شده‌اند در راس قرار می‌گیرند . ظرافت و حساسیت از طریق یگانه منبع تولید آن در اختیار چنین منشوری قرار می‌گیرد ، یعنی از فرهنگ و تمدن که ابزار اصلی هردو زبان است . ارزیابی واقعیت از طریق چنین منشوری — که دستیابی به آن ، یکی از هدفهای نژاد بشر است — در نتیجه دقیقترین ، و احتمالاً^{۱۲} عادلانه‌ترین نوع ارزیابی محسوب می‌شود . (فریادهای " غیر منصفانه " و " نخبه‌گرا " که ممکن است پس از اظهار نظر بالا از هر طرف بلند شود ، بی اهمیت است ، چرا که مفهوم فرهنگ خود " نخبه‌گرا " بی است ، و اطلاق اصول دموکراسی ، در عرصه^{۱۳} دانش همانا برابر دانستن خرد و حماقت است .)

دارا بودن این منشور است که توسط بهترین اشعار روسی قرن بیستم به نادرزدا داده شده بود و نه بی‌همتا بودن غم او که سخنش را درباره^{۱۴} واقعیت خاص خودش غیر قابل رقابت می‌کند . این سفسطه^{۱۵} ممشک‌کننده‌ای است که می‌گویند رنج بیشتر هنر برتر پدید می‌آورد .

رنج، کور می‌کند، کر می‌کند، منهدم می‌کند و اغلب می‌کشد. اوسیب مندلستام قبل از انقلاب شاعر بزرگی بود. آنا اخماتووا هم همینطور. اگر هیچیک از حوادث تاریخی که در این قرن حاضر بر سر روسیه آمد هم اتفاق نیفتاده بود، آنها آن چیزی که شدند می‌شدند: چون استعدادش را داشتند. اساساً استعداد به تاریخ احتیاج ندارد.

اگر به سبب انقلاب و حوادث بعد از آن نبود آیا نادژدا مندلستام چیزی که شد می‌شد؟ احتمالاً نه، چون او شوهر آینده‌اش را در سال ۱۹۱۹ ملاقات کرد. اما خود سؤال در اینجا بی‌ربط است، ما را به‌عرصه تیره و تاریکون احتمالات و جبر تاریخی می‌کشاند. به‌هرحال، او آن چیزی شد که شد، نه به سبب آنچه در این قرن در روسیه اتفاق افتاد، بلکه برعکس بر رغم آن. هم‌اکنون انگشت یک سفسطه‌گر اشاره می‌کند که از دیدگاه جبر تاریخی "بر رغم" مترادف "زیرا" است. اگر جبر تاریخی تا این حد مته به خشخاش‌ریشه‌معنایی "بر رغم" می‌گذارد، گو بگذار، باکی نیست.

حتی چه بهتر. چون زنی شصت‌وپنج ساله و نحیف، در درازمدت اگر نسبت به انقراض فرهنگی یک ملت به‌کلی کنار نکشد، دست‌کم بی‌تفاوت می‌شود. خاطرات نادژدا چیزی فراتر از شهادتی بر زمانش است، این خاطرات نظرگاهی از تاریخ در پرتو وجدان و فرهنگ هستند. در چنین نوری تاریخ پا پس می‌کشد، و فرد مستقل انتخابش را متوجه می‌شود: انتخابی میان جستجوی منبع نور یا دست‌یازیدن به جنابیتی انسان‌شناسانه علیه خودش.

نادژدانه می‌خواست تا بدین حد بزرگوار باشد، او خیال صاف کردن خورده حساب با حکومت را در سر نمی‌پروراند. نوشتن خاطرات برای او امری خصوصی بود، مسئله‌ای مربوط به خلق و خوی‌اش، در ارتباط با هویتش و هرآنچه که آن هویت را نقش داده بود. دست‌برقضا، هویت او را فرهنگ شکل داده بود، بهترین محصول آن: شعرهای شوهرش.

آنچه را که او می‌خواست زنده نگه دارد شعرهای اوسیب بود، نه خاطره‌اش. در طی مدت چهل و دو سال پس از شوهرش او بیوه شعرهای او و نه خود او بود. طبیعی است که عاشق او بود، اما عشق به خودی خود نخبه‌گراترین شوهرهاست. ذات چند بعدی و دورنمایی‌اش را تنها در چارچوب فرهنگ کسب می‌کند، چون در ذهن جای بیشتری را اشغال می‌کند تا در رختخواب. خارج از این زمینه، تبدیل به داستانی یک بعدی می‌شود. او بیوه فرهنگ بود، و من تصور می‌کنم شوهرش را در روزهای آخر، بیشتر از اولین روز ازدواجشان دوست داشت. احتمالاً به‌همین دلیل است که خوانندگان کتابهای او، آنها را این‌چنین جذاب می‌یابند. به‌این دلیل است و نیز به‌سبب موقعیت جهان‌نو در قبال تمدن که می‌توان آن را "بیوگی" خواند.

اگر نادرزا کمبودی هم داشت، همانا فروتنی بود. در این مورد، کمترین شباهتی به دو شاعرش نداشت. اما خب آنها هنرشان را داشتند، و کیفیت دستاوردهای آنان به حدی ارضای شان کرده بود که فروتن شده بودند، یا تظاهر به فروتنی می کردند. او دیدگاههای خاص خودش را داشت، کلی نگر، بدخو، نامطبوع و سخت و کج رفتار، بسیاری از افکار او نیم بند یا بر مبنای شایعات شکل گرفته بود. کوتاه سخن، به مقدار زیاد کله شقی در او وجود داشت، که شگفت انگیز هم نیست، به خصوص در قبال هیولاهایی که در زندگی واقعی یا بعدها در تخیلاتش مجبور بود با آنها سرشاخ بشود. سرآخر، نابردباری اش بسیاری را از کنارش پراکند، اما از نظر خود او اشکالی نداشت، چون از بهبه و چهچه شنیدن از رابرت مک نامارا (Robert McNamara) و امثال او خسته شده بود. تنها چیزی که می خواست مرگ در بستر بود، و به شکلی، بی صبرانه انتظار آن را می کشید، چون "در آن بالا بار دیگر با اوسپ خواهم بود." اخماتووا، پس از شنیدن این جمله گفته بود، "نه، اشتباه می کنی، آن بالا، نوبت من است که با اوسپ باشم."

آرزوی جامه عمل پوشید، و او در بستر خودش مرد. موهبت کوچکی برای روسی از نسل او نبود. بدون تردید کسانی هستند که فریاد برمی آورند او عصر خود را درک نکرد، و از قطار تاریخ که به سرعت به طرف آینده در حرکت بود، عقب مانده بود. خب، همانند هر روس دیگری از نسل خودش، او نیز به خوبی آموخته بود قطاری که به طرف آینده می سرد، در اردوگاههای کار اجباری و اتاقهای گاز، توقفهایی دارد. او خوشبخت بود که قطار را از دست داد، و ما خوشبختیم که درباره مسیر قطار برایمان گفت. من آخرین بار او را در سی ام مه ۱۹۷۲ در آشپزخانه کذایی اش در مسکو دیدم. غروبی بود، او در گوشه ای، در سایه تیره ای که قفسه بلندی بر دیوار انداخته بود، نشسته بود و سیگار می کشید.

سایه چنان تیره بود که تنها چیزی که به چشم می خورد آتش سیگار و چشمان نافذش بود. بقیه چیزها - جثه نحیف و خردش پوشیده در شالی گرم، دستپایش، بیضی صورت خاکستریش، موهای نقره ای و بیشتر خاکستر شکلش - همه در تاریکی محو بودند. به بازمانده آتش بزرگی می مانست، به اخگری که اگر لمسش می کردی می سوزاند.

(۱۹۸۱)